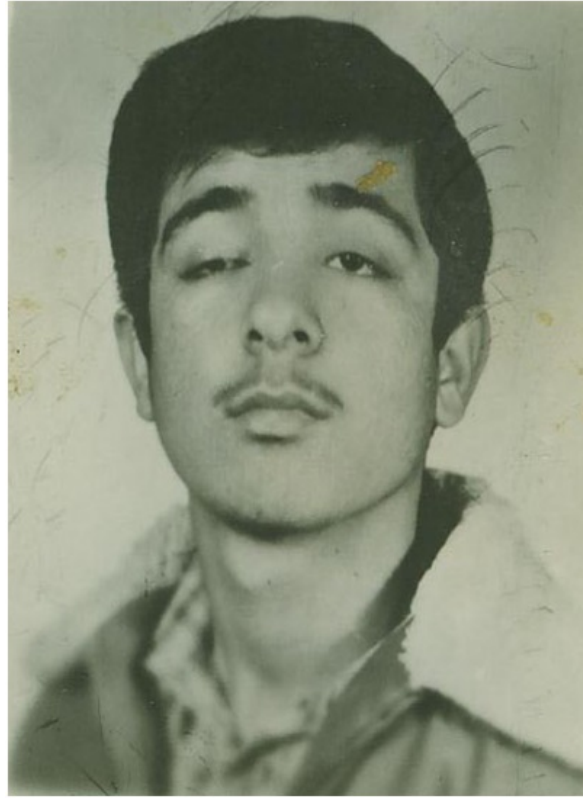


## شہید احمد قانڈی



از بشارت علی  
سماں جامع سرداران و دہشتگردان استان بوشهر

نام پدر	عباس
تاریخ تولد	۱۳۴۵/۰۳/۱۱
محل تولد	بوشهر – تنگستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۲/۰۵/۱۸
محل شهادت	مهران
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	محمدعامری

## زندگینامه

« شهید احمد قائدی » در سال ۱۳۴۵ ( هـ. ش ) در روستای «محمد عامری» - از توابع بخش « دلوار» - متولد شد. تحصیلات ابتدایی را تا مقطع سوم دبستان، در همان روستای محل سکونت گذراند و سپس همراه خانواده، به روستای « علی آباد » رفته و تا پایان تحصیلات ابتدایی، در تنها مدرسه ی آن روستا، مشغول تحصیل شد. سپس برای طی تحصیلات راهنمایی، عازم « دلوار » شد و این مقطع را با موفقیت پشت سر گذاشت. او تحصیلات خود را در هنرستان « طالقانی » در رشته حسابداری و یا مدیریت بازرگانی در شهرستان « بوشهر » گذراند.

زمانی که احمد تنها ۱۲ سال داشت، با وجود سن کم، همراه با سایر مردم، در راهپیمایی ها و تظاهرات شرکت کرد و بعد از پیروزی انقلاب، به عضویت بسیج در آمد. او آنچنان از خدمت به اسلام لذت می برد که خود را، تمام وقت در اختیار بسیج و بسیجیان قرار داده بود. با شروع جنگ تحمیلی، ایشان به لحاظ علاقه بسیاری که به اسلام داشتند. توانست عازم جبهه و میدان نبرد شود و سر انجام چند روز قبل از شروع عملیات « والفجر ۳ » و هنگام خنثی سازی مین، به آرزوی دیرینه ی خود، یعنی شهادت نایل شد.

## وصیت نامه

«من طلبنی وجدنی و من وجدنی عرفنی و من عرفنی احبنی و من احبنی عشقنی و من عشقنی عشقته قتلته و من قتلته فعلی ربه — و من علیه الله انا دیته»

هر کس طلب کرد، می یابد و هر کس یافت، مرا می شناسد و هر کس شناخت، مرا دوست می دارد و هر کس مرا دوست داشت، مرا عاشق می شود و هر کس عاشقم شد، من نیز عاشق او می شوم و هر کس عاشق او شدم، او را می کشم و هر کس را کشتم، دیه ی او بر من است و هر کس دیه ی او بر من واجب شد، من دیه او هستم. ( حدیث قدسی )

با سلام و درود فراوان به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران ، بت شکن قرن ، امام امت ، خمینی بزرگ و ملت رزمنده ایران وصیتنامه ی را شروع می کنم : چند کلامی به عنوان وصیت در صحت و سلامتی کامل می نویسم. مانند همیشه، معبودم الله ، کتابم کلام الله، هادیم رسول الله ، امامم بقیه الله ، راهم فی سبیل الله ، بر زبانم ذکر الله ، بر شبانم صباح الله ، حزیم حزب الله ، رهبرم روح الله، با عزمی راسخ، روانه جبهه حق علیه باطل می شوم پس از کوشش و رنج فراوان که برای رفتن به جبهه داشتم و اینکه به هر دری که می زدم آن در بسته شده بود، بالاخره دری از درهای الهی، بوسیله معبودم الله گشوده شد و این بنده ی حقیر وارد آن در شدم و در کنار برادران رزمنده دیگر، جایی برای خود باز کردم. هر چند خود را شایسته این راه بزرگ و پر پیچ و خم نمی دیدم ولی به قول شاعران ایرانی: «در نامیدی بسی امید است.» من هم امیدوار بودم به اینکه وارد جبهه ی حق علیه باطل شوم تا بتوانم خونی که در بدن دارم هدیه به اسلام عزیز بکنم.

اسلامی که امامی چون حسین (ع) دارد و رزمندگانی چون ما و «علی اکبر» شجاع دارد و دلسوختگانی چون امام امت ، خمینی بت شکن! تا من هم به نوبه خود سهمی در این انقلاب داشته باشم.

از ملت ایران می خواهم که دنباله رو و پیام آور خون شهیدان در صحنه ی تاریخ باشند. شهیدانی که در جوانی، عشق بزرگی در دلشان نهفته بود و معشوق هر آن انتظار می کشید که به سوی او بشتابد و این رزمندگان، آنقدر به این انقلاب عشق می ورزیدند که پر و بالشان در راه معشوق سوخت شهیدانی شدند که هر قطره خونشان برای ما و برای پیامی بزرگ ریخته شد.

انشاءالله راهشان مستدام باد! پیام من، به ملت شهید پرور این است که امام امت خمینی بت شکن را تنها نگذارید و از رهنمود های گهربار این معلم قرآن و اسطوره ی مقاومت ، حسین (ع) استفاده کنید! اگر روی سخنان آنها فکر کنید، هزاران پیام در آن نهفته است. قدر این امام را بدانید که خدا بزرگترین نعمت را به شما ملت ایران عطا کرده است و نگذارید که دشمن امام شاد شود!

خواهران عزیز! حجابتان را حفظ کنید که دشمنان از حجاب شما بیشتر از اسلحه های ما می ترسند و خواهرم! بدان که چادر سیاه تو بیشتر از خون سرخ من ارزش دارد. با حجابتان به آمریکا نشان دهید که انقلاب اسلامی ایران مستقل می ماند.

سخنی با خانواده عزیزم :

پدر و مادر عزیزم! می دانم که کاری نکردم که موجب رضای شما باشد و هیچگاه از فرمان شما اطاعت نکرده ام و

همیشه از گفته های شما سرپیچی کردم و خیلی شما را آزار دادم و حالا از کرده های خود پشیمانم. از شما خانواده ی عزیزم، می خواهم که مرا حلال کنید و برای من گریه نکنید! برادرم! نگذار اسلحه ی من روی زمین و یا سنگرم خالی بماند و در آخر، از همگی دوستان و آشنایان حلالیت می طلبم.

بر روی سنگ مزارم، این سروده را بنویسید .

سوی دیار عاشقان رو به خدا می رویم

بهر ولای عشق او به کربلا می رویم

می روم میدان مین مادر خداحافظ

مین را خنثی کنم مادر خداحافظ

سوی مین ضد تانک رو به هوا می روم نزد خدا می روم

می روم میدان مین مادر خداحافظ

مین را خنثی کنم مادر خداحافظ

بهر ولای عشق او، میدان مین می روم رو به خدا می روم

می روم میدان مین مادر خداحافظ

مین را خنثی کنم مادر خداحافظ

با سیم چین و سیخک زنان رو به خدا می روم میدان مین می روم

می روم میدان مین مادر خداحافظ

مین را خنثی کنم مادر خداحافظ

سوی مین گوجه ای من دست و پا می دهم ، نزد خدا می روم

می روم میدان مین مادر خداحافظ

مین را خنثی کنم مادر خداحافظ

سوی مین من دست و پا داده ام به او هدیه داده ام

می روم میدان مین مادر خداحافظ

مین را خنثی کنم مادر خداحافظ

□□□□□□

والسلام

من الله توفيق

خدمتگزار شما ملت ایران احمد قاضی

۲۵/۱۰/۶۱

## خاطرات

### «نگرانی برای فرزند»

پدر دیگر نگران فرزند نیست چون می داند فرزند او آنقدر پاک بود و فداکار که جانش را در راه کشورش داد. او اگر چه اکنون نیست ولی نامش تا همیشه ی تاریخ، در قلب مردم جای دارد.

پدر از آن زمان می گوید: «وقتی ما در روستا زندگی می کردیم و او در «بوشهر» درس می خواند، خبر درستی از اوضاع احمد نداشتیم. یک روز مدیر دبیرستانی را که احمد در آن درس می خواند دیدم، او که از دوستان قدیمی من بود، به من گفت: «مدتی است که احمد مدرسه نمی آید.» - آن زمان احمد کلاس اول دبیرستان بود. - من خیلی نگران شدم. سپس به همراه مادرش، به «بوشهر» رفتم. هر کجا سر زدیم، اثری از احمد نیافتیم تا اینکه حدود ظهر، احمد را در حالی که تعداد زیادی مجله، روزنامه و اطلاعیه در دست داشت، در خیابان دیدم. او از دیدن ما بسیار خوشحال شد. از او پرسیدم: «کجا هستی؟ چرا مدرسه نمی روی؟ چه کار می کنی؟» او گفت: «من در دفتر حزب جمهوری اسلامی بودم و آنجا فعالیت می کنم.» پرسیدم: «الان کجا می خواهی بروی؟ این ها چیست؟» گفت: «اطلاعیه و مجلات مربوط به حزب است. می خواهم آنها را به «کنگان» و «دیر» بفرستم.» پرسیدم: «چرا مدرسه نمی روی؟» گفت: «مدرسه هم می روم.» ما که حسابی نگران او بودیم، تصمیم گرفتیم او را از منزلی که کرایه کرده بود خارج کنیم و به منزل اقوام ببریم. او را به منزل یکی از بستگان در محله ی «بنمانع» بردم و به او سفارش کردم که مراقب احمد باشند.»

### «عشق به خدمت به اسلام»

احمد آنچنان شیفته ی اسلام و انقلاب بود که از هر فرصتی برای خدمت استفاده می کرد. او با عشق و علاقه، دل به کاری بسته بود که مطمئن بود درست است و راه حق است.

پدر شهید از او می گوید: «احمد مؤسس گروه مقاومت در روستای محل سکونت ما (روستای «علی آباد») بود و جوانان روستا را برای شرکت در بسیج ترغیب می کرد. او با همت شبانه روزی، اتاقکی در کنار مسجد بنا نهاد و آن را مرکز فعالیت های بسیج کرد. او و دوستانش، شب ها در روستای ما و روستاهای اطراف، به گشت زنی و حراست می پرداختند. و به صورت گروه های امر به معروف و نهی از منکر، در تفرجگاه های اطراف روستا فعالیت می کردند.»

### «شوق حضور»

احمد که شوق وصف ناپذیری برای حضور در جبهه داشت، با وجود سن کم، به حضور در جبهه و یاری دادن رزمندگان اسلام، اصرار داشت.

پدر شهید از آن تاریخ می گوید: «بعد از آغاز جنگ تحمیلی، مرتب پیغام می فرستاد و از ما می خواست که برای رفتن او به جبهه رضایت نامه بدهیم. من هم رفتم و رضایت دادم ولی چون سنش کم بود، قبول نمی کردند. تا اینکه بالاخره، توانست به جبهه اعزام شود. من زمان اعزام او، به دلیل شغلم، در سفر دریایی بودم و نتوانستم با او

خدا حافظی کنم . از وقتی به جبهه رفت، من دیگر کمتر او را ملاقات می کردم؛ چرا که بیشتر اوقات در جبهه بود و وقتی هم که به مرخصی می آمد، یا من در سفر بودم و با اینکه خودش مشغول فعالیت در بسیج محل بود و ما موفق به دیدار یکدیگر نمی شدیم؛ تا جایی که من واقعاً تشنه دیدار او شده بودم. زمانی که احمد شهید شد، من باز هم در سفر بودم. در کشور « قطر » روی لنج کار می کردم ولی چون نگران بودم، مرتب اخبار را از طریق رادیو « ایران » دنبال می کردم. مخصوصاً اخبار جنگ را همیشه پیگیری می کردم. در آن اخبار، هر روز اسامی شهیدان را اعلام می کردند.

زمانی که احمد به شهادت رسید، من رادیویی در دسترس نداشتم و از شهادتش با خبر نشدم. با این وجود، خیلی دلواپس بودم. تا اینکه بعد از چند روز از « قطر » به طرف « بوشهر » آمدم. مقصد ما « بوشهر » بود ولی به دلیل اینکه دریا متلاطم شد، در اسکله ی « بندر رستمی » لنگر انداختیم تا هوا خوب شود. در آن جا، یکی از شریکان صاحب لنج از ساحل به وسیله ی نایس به سمت ما آمد و من و ناخدا و برادر ناخدا را به منزلش دعوت کرد. من خیلی تعجب کردم. چون من سکانی بودم و در نبود ناخدا، مسئولیت لنج با من بود. مخصوصاً وقتی که لنج بار داشت.

خیلی دلهره داشتم. می دانستم که حتماً اتفاقی افتاده است. خلاصه وقتی به روستای محل سکونتمان نزدیک شدیم، آنها شروع به مقدمه چینی کردند و گفتند: « می خواهیم چیزی به شما بگوییم. » من گفتم: « چیزی که شما می خواهید به من بگویید، قبلاً به من رسیده است. » و همان جا خدا را شکر کردم. ۱۰ روز بعد از شهادت احمد به منزل رسیدم. آخرین باری که او را دیده بودم در ماه مبارک رمضان بود؛ زمانی که قصد رفتن به دریا را داشتم او هم عازم جبهه شد و خدا حافظی کرد و رفت. »

#### «فرماندهی دسته تخریب»

احمد با وجود سن کم، چنان لیاقت و استعدادی از خود نشان داده بود که فرماندهی دسته تخریب را به عهده داشت اما هیچ کس از این موضوع خبر نداشت، پدر ایوب چنین می گوید: « احمد هرگز در مورد جبهه و مسئولیت هایش در جنگ، چیزی نمی گفت. بعد از شهادتش، همزمانش که همگی اهل شهرستان های اطراف بودند، از شهادت و شجاعت او بسیار تعریف می کردند. آن زمان بود که ما تازه فهمیدیم او در جبهه، فرمانده گروه تخریب بوده است. چون همه همزمان او در آن گروه، اهل شهرستان های دیگر بودند، عکس یا خاطرات او، به همزمانش در استان های دیگر محدود می شود که معلوم نیست زنده هستند یا شهید شده اند. »

احمد در دوران دفاع مقدس، ۲ بار مجروح شد که در یکی از آن ۲ بار، ما اصلاً خبردار نشدیم؛ در اهواز بستری شد و بعد از بهبودی به جبهه بازگشت.

#### «خواب پدر»

پدر از خوابهایش می گوید:

تا به حال چندین بار، خواب او را دیده ام. ولی اکثر آن ها را فراموش کرده ام. یک شب قبل از فوت مادرش، خواب او را دیدم. از او سؤال کردم: « حالت چطور است؟ وضع و حالت آنجا خوب است؟ » او گفت: « خیلی خوب است. نگران من نباشید. » بعد از فوت مادرش هم، به خوابم آمد و گفت « اینجا جای ما خوب است و مادرم



هم کنارم است.»

قبل از اینکه از شهادتش با خبر شوم هم، وقتی از دریا بر می گشتم، خواب حضرت امام (ره) را دیدم. در خواب به نزد ایشان رفتم و دستشان را بوسیدم و ایشان، وعده‌ی این نعمت الهی را به من دادند. بعد از اینکه به «ایران» رسیدم، متوجه شدم پسر شهید شده است.

«علاقه به جبهه»

احمد به جبهه علاقه‌ی بسیار زیادی داشت و نسبت به حضورش در جبهه احساس مسئولیت می کرد.

پدر شهید چنین می گوید: «احمد به مدت ۲ سال در جبهه بود و هرگاه به «بوشهر» می آمد، تنها برای چند روز، در منزل می ماند و باز عازم جبهه می شد. مدتی که «بوشهر» و در مرخصی بود، باز هم دست از خدمت بر نمی داشت و در جلسات و فعالیت های مذهبی و بسیج شرکت می کرد و ما خیلی کم او را می دیدیم. احمد با وجود سن کم، اخلاق و رفتاری داشت که مورد پسند همه بود. او خیلی ملایم و مهربان بود و خیلی کم حرف!»

«آگاهی»

فعالیت در حزب جمهوری اسلامی و مطالعه سیاسی، احمد را به فرد روشنی بدل کرده بود که همواره راه حق و حقیقت را جستجو می کرد.

برادر شهید «عبدالجبار قاندي» این چنین می گوید: «زمانی که خیلی از افراد تحصیل کرده و مطلع، مسائل روز و حوادث جاری را غلط تفسیر می کردند، احمد به واسطه‌ی حضور در حزب جمهوری اسلامی، با وجود سن و سال کم، تحلیل های بسیار علمی و روشنفکرانه ای داشت. زمانی که هیچ کس جرأت نداشت بر علیه «بنی صدر» حرفی بزند. احمد، در همه محافل و فعالیت ها، در روستا، به افشاگری چهره واقعی «بنی صدر» می پرداخت. با شروع جنگ در سال ۱۳۶۰ (ه. ش) در سن ۱۵ سالگی، تحصیل را رها کرد و به سنگر جهاد عازم شد. او به مدت ۲ سال در جبهه خدمت کرد و در سال ۱۳۶۲ به شهادت نایل شد.»

«مزار شهید»

برادر شهید از آخرین دیدار می گوید: «قبل از شهادتش، به دلیل مجروحیت، چند روزی به منزل آمده بود. آن موقع روستای ما، ۲ شهید داشت. یک روز بعد از ظهر، به آرامگاه شهدا رفته بودم. احمد را کنار یکی از قبور دیدم وقتی من را دید با انگشت به من اشاره کرد که من را اینجا خاک کنید. این ماجرا گذشت و احمد عازم جبهه شد. من هم با فاصله‌ی اندکی بعد از او، به جبهه اعزام شدم چیزی نگذشته بود که دوستان اطلاع دادند که از طرف منزل سفارش کرده اند، سریعاً به خانه برگردی! چرا که برادرت زخمی شده است. من همانجا فهمیدم که باید اتفاق بدتری افتاده باشد. چون برادرم بارها زخمی شده بود و این مسئله آنقدر حاد نبود که از من بخواهند به خانه برگردم. وقتی به خانه رفتم فهمیدم برادرم شهید شده و چند روزی هم از ختم او گذشته است.»

«احمد مظلوم»

احمد، مظلوم جنگید و مظلومانه هم از دنیا رفت. آری! احمد در جنگ تنها بود ولی مطمئنم که همزمانش او را همچون برادری دوست داشتند.

برادر شهید چنین می گوید: «در جبهه هیچ کدام از دوستان و یا حتی هم استانی هایش، در گروه او نبودند. به همین دلیل خاطرات کمی از او در جبهه داریم. در موقع شهادت و به خاک سپاری او هم نه من و نه پدرم، هیچ کدام حضور نداشتیم.»

برادر از نحوه شهادت می گوید: چند روز قبل از عملیات «الفجر ۳» در منطقه «مهران»، ایشان مشغول شناسایی و باز نمودن معبری درون میدان مین بودند (گروه تخریب قرارگاه «کربلا») که در اثر انفجار مین، از ناحیه پا، مجروح می شود ولی به دلیل اینکه امکان بیرون آوردن او از میدان مین وجود نداشته، در همان جا به شهادت می رسد. بعد از اینکه او و همزمانش به دلیل انفجار مین، زخمی شده بودند، عراقی ها وارد میدان شده و تک تک آنها را به شهادت رسانند. بعد از حدود ۱۰ روز یا بیشتر، پیکر این شهدا به عقب آورده شد.

«محبت احمد»

احمد بسیار مهربان و صمیمی بود و با برادرش رفتاری دوستانه داشت و در همه کارها به دنبال رضای خدا بود.

برادر شهید چنین می گوید: «برادرم هر کاری که می کرد برای رضای خدا می کرد و شاید گزینش او برای حضور در گروه تخریب هم بر اساس همین خصلت بود. ما علاوه بر این که با هم برادر بودیم، دوست هم بودیم. من برادر کوچکتر بودم ولی رابطه ای بسیار صمیمی و دوستانه با هم داشتیم. در یک دوره ی یکساله، در مدرسه راهنمایی، با هم در یک مدرسه بودیم و در آنجا بود که پی بردم چقدر در خدمت به اسلام، فعال و کوشا و بلند همت است.

«دست نوشته ها»

بار خدایا! معبودا! از تو درخواست دارم که از گناهان من درگذری! چون می دانم اگر گناهان مرا نیامرزی بوی بهشت هم به مشام نخواهد رسید.

بارالها! با کوله باری از گناه به درگاه تو می آیم و از تو می خواهیم که مرا دریایی و از دریای بیکران هواهای نفسانی و از منجلاب تاریخ نجاتم دهی! که تو تنها یار و یاور بندگان در زندگی دنیایی و اخروی هستی.

بار پروردگارا! انقلاب اسلامی ایران را به انقلاب مهدی (عج) پیوندنما و ملت ایران را سرفراز و مورد بخشش قرار ده!

خدایا! بار پروردگارا! شناختی به ما عطا کن که تو را بهتر بشناسیم و نور حکمت و علم را در دلم فزون گردان تا بیش از پیش سپاسگزار نعمتهای تو باشم و بتوانم خدمتگزار فرموده های رهبر برای اسلام و جامعه ی مسلمین باشم.

بار خدایا! شافعا! معبودا! می دانم آن قدر گناهکارم که اگر در راه تو، جانم را هم فدا کنم گناهان من بخشیده نخواهد شد. معبودا! به این امید دست به سوی تو دراز می کنم و در خانه تو را می گویم که جواب دهی.

**خدایا! هر چقدر گناهانم بزرگ باشد، می دانم که تو آنقدر بزرگی که این بنده ی حقیر را خواهی بخشید.**

**برنامه ی روزانه « احمد قائدی » از تاریخ ۳۰/۱۱/۶۱ و در جبهه:**

ساعت ۳ که از خواب بیدار می شوم، نماز شب و ذکر و دعا و تلاوت قرآن و بعد از نماز صبح، تا ساعت ۷ شروع به خواندن تعقیبات نماز و آیات قرآن نموده و بعد از آن ده دقیقه دویدن و نرمش کردن و بعد از آن صبحانه و ساعت ۸ تا ساعت ۱۰ خواندن رساله و احکام واجبه آن و حفظ کردن احادیث و ساعت ۱۰ تا ۴۵/۱۱ کارهای شخصی از قبیل لباسی شستن و حمام رفتن و غیره و تا ۱۰ دقیقه اول اذان، خواب مستحبی و بعد از اذان، نماز و تعقیبات مربوط به آن، تا ساعت ۵/۱ خواندن قرآن و بعد، نیم ساعت خواب تا ساعت ۲ بعد از آن گوش کردن اخبار تا ساعت ۳ بعد از ظهر و از آن به بعد راهپیمایی تا وقت نماز سپس نماز و تعقیبات و نمازهای مستحبی تا ساعت ۵/۷ و بعد شام و تا ساعت ۱۰ اخبار و درس اخلاق از ساعت ۹ تا ۱۰ و بعد خواب و روز از نو.

**خدمت پدر گرامیم عباس قائدی:**

پس از عرض سلام ، سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواهانم. پدر جان اگر جویای حال پسر کوچکت باشی، الحمدالله ملالی نیست جز دوری شما!

ما اکنون در « اهواز » هستیم و تقسیم بندی شده ایم. من در گروه تخریب گردان ۹۳۳ و معاون آن دسته هستم. هیچ جای ناراحتی نیست. ساعت چهار بعد از ظهر است و در چادر نشسته ام و برایت نامه می نویسم خواهش من این است که بعد از مرگم ناراحت نباشی!

راستی «علی پرچخ» هم با ما است و ما هر دو در یک چادر زندگی می کنیم. به همه به خصوص پدر «شهید محمد بهمن پور» سلام برسان!



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران